

اتوبوس شب

شب ۳۱ اکتبر بود، هالووین، هردو به یک میهمانی در مرکز لندن دعوت شده بودند، درست آن طرف هولیبورن، برای رفتن به آنجا حتی گرفتن اجازه هم کار سختی بود. نیک هفده ساله بود و اجازه داشت تنها پیرون برود؛ اما برادر کوچک ترش جریحی - گرچه او هم هفتاد بیکر برای خودش نوجوانی می‌شد - فقط دوازده سال داشت. این مهمانی از طرف پسر عمویش برگزار می‌شد و احتمالاً همین موضوع نظر پدر و مادرشان را عوض کرد. در مهمانی هر کس دیگری، مواد مخدر، الکل و استفراغ... در کار بود، دست کم، آنها این طور فکر می‌کردند؛ اما این مهمانی فامیل بود. چطور می‌توانستند نه بگویند؟ جان هنکاک، پدر پسرها، بالاخره موافقت کرد. او گفت: «خیلی خب، هردو می‌توانید بروید. اما از شمامی خواهم تاسعات یازده و نیم خانه باشید... بحث نباشد.»

- جاناتان هم دعوت شده است.

جاناتان ساندرز درست پایین خیابان زندگی می‌کرد. هر سه آنها به یک مدرسه می‌رفتند.

- خوبی؛ من هر سه تا را می‌رسانم. پدر یا مادر او هم

نیک هنکاک و برادرش، جریحی، می‌دانستند توی دردرس افتاده‌اند، اما نمی‌توانستند درباره اینکه متصر کیست به توافق برستند. جریحی، البته نیک را سرزنش می‌کرد. نیک هم جاناتان ساندرز را سرزنش می‌کرد. و هردو آنان می‌دانستند وقتی به خانه برستند. اگر اصلاً به خانه برستند - پدر هردوشان را سرزنش می‌کند. اما تقصیر هر کس، واقعیت این بود که آنان وسط لندن گیر کرده بودند. پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود و آنان می‌بایست بیست و پنج دقیقه قبل خانه باشند. شنبه شب بود، آن هم نه یک شنبه شب معمولی.

سر و صدای موسیقی و تاریکی و شلوغی بجههای دیگر،
به نوعی حساب کار از دستشان رفته بود.

جاناتان بدون آنها رفته بود.

مادرش، که برای بدن هر سه آنها آمده بود، آن وقت
شب در حالی که جاناتان را برداشت و با پی قیدی دو پسر
دیگر را جا گذاشته بود، از آنجا رفت.

کاترین ساندرز این طوری بود او نویسنده بود رمان نویسی
که همیشه در روایای طرح بعدی داستانش بود. از آن
آدمهایی بود که می‌توانست فقط وقتی به محل کارش
رسید، بفهمد که یادش رفته ماشین را بیاورد.

اسکاتی^(۱)، این لقبش بود. شاید در پایان آن روز، تقصیر
گردن او می‌افراد. و این بود پایان آن روز. ساعت پنج
دقیقه به دوازده بود و نیک، ملبس به شیطان، و جریمی،
ملبس به کنت دراکولا، همچنان که با هم از وسط میدان
ترافلگار در قلب لندن راه می‌رفتند، احساس می‌کردند
خیلی کوچک و احمق هستند.

۱. گیج، حواس پرت

می‌تواند شما را برگرداند. من به آنها تلفن می‌کنم. و تو
نیک، مراقب برادرت باش. فقط امیدوارم از این کارم
پیشمان نشوم...

همچیز به طرز وحشتناکی غلط در آمده بود. جان
هنکاک سه پسر را، آن همه راه تا مرکز شهر رسانده بود از
ریچمورن در حاشیه غربی شهر، محل زندگی همگی شان،
تا آنجا حدود چهل و پنج دقیقه راه بود.

جان به عنوان آنکه نویس، در یکی از شرکت‌های
تبليغاتی مهم کار می‌کرد و معمولاً سوار مترو می‌شد.
آخر او چطور می‌توانست این سه پسر، که یکی لباس
شیطان، یکی لباس خون آشام و آخری (جاناتان) لباس
فرانکشتاین که با پیکانی که در گردنش فرورفت بود کامل
می‌شد - را پوشیده بودند با وسیله حمل و نقل عمومی تا
آن طرف لندن بفرستند؟

او آنها را جلو در خانه، نزدیک هولبورن پیاوه کرد.
همانی فوق العاده‌ای هم بود. در درس بعد از پایان همانی
شروع شد، ساعت یازده. جاناتان گفته بود وقت رفتن
است. نیک و جریمی خواسته بودند بمانند. با آن همه

اما به سرعت رویشان را برگرداندند. اگر شما بودید، به دراکولا و شیطان در ساعت پنج دقیقه به دوازده شب شب چه می گفتید؟

جريدة غرژد: «حالا چی کار کنیم؟» احساس می کرد که انگار همیشه راه رفته بود... سرخش بود و یا هایش درد می کرد.

- اتوبوس شب!

نیک این کلمات را همین که اتوبوس مورد نظر را دید که در کنج میدان، رو به روی نشانال گالری پارک بود، بر زبان آورد.

- کجا؟

- آنجا.

نیک با انگشت نشان داد و آنجا بود. یک اتوبوس قرمز قدیمی، با یک سکوی سوار و پیاده شدن در پشت و کلمه جادویی ریچموند که با حروف سفید روی صفحه بالای آن تاک راننده نوشته شده بود. اتوبوس خط ۲۲۷ بود. مقصد های دیگر هم زیر آن نوشته شده بود: سنت مارکس گرو، خیابان پلیس، خیابان فولم پالاس، خیابان

جريدة با درماندگی گفت: «باید آنجا را ترک می کردیم.»

- مجبور بودیم. اگر عمو کالین ما را می دید، به پدر تلفن می کرد و پدر هم که خودت می دانی یعنی چه، یک ماه توی خانه حبس بودیم.

- بهتر از این بود که یک سال توی خانه حبس باشیم...
- می رسیم خانه...
- باید بیست دقیقه قبل رسیده باشیم.

باید می رسیدند؛ البته اگر تاکسی می گرفتند؛ اما آن اطراف تاکسی خالی نبود. به مترو هم فکر کرده بودند. اما به دلیلی، از استگاه مترو هولبورن و کاونت گاردن گذشتند و تا بایند بفهمند کجا هستند خود را در میدان ترافلکار، در سایه ستون نلسون یافتند.

در کمال تعجب، آدمهای زیادی آن اطراف نبودند. شاید برای تاثیر روها، زیادی دیر وقت بود، (که قبلا در راه خانه شان بودند) و برای کلوب روهایی هم که تا قبل از سیدهم فکر رفتن به خانه راهنمی کنند، زیادی زود بود. چند نفر که از سمت شیرهای سنگی که از میدان محافظت می کردند، می رفتدند، نگاه گزراخی به سمت پسرها انداشتند؛

یک تاکسی از میدان ترافلگار می‌گذشت.

او گفت: «جری...»

و در همان لحظه، چرا غهار وشن شدند، متور با غرسی به کار افتاده، زنگ به صدار آمد و اتوبوس راه افتاد.

نیک سر خود را بالا کرد و با ترس جلو رانگاه کرد. اتوبوس تا چند لحظه قبل خالی بود، از این بابت مطمئن بود؛ اما حالا فقط می‌توانست از شانه به بالا و موهای تیره راننده را که در اتفاقکش نشسته بود ببیند. یک مأمور بليت هم روی سکو بود، ملبس به او نيفورم خاکستری چروکیده‌ای که اقلام مال ده سال پيش بود و داشت یک حلقه کاغذ را در دستگاه بلیتش قرار می‌داد.

نیک و جریعی همچنان تنها مسافران اتوبوس بودند. نیک زمزمه کرد: «جری...؟»

چیه؟

تو دیدی راننده سوار بشود؟

کدام راننده؟

جریعی در خواب و بیداری بود. همچنان که اتوبوس از هیمارکت به بالا می‌پیچید

لارمیل هیل و خیابان کلیفورد.

دست کم دو تای این اسم‌های برای نیک آشنا بودند. اتوبوس به غرب می‌رفت و آنها برای کرایه پول کافی داشتند.

جریعی که شروع به دویدن کرده بود گفت: «زود باش بیا!»

شلن خون آشام پشت سرش موج بر می‌داشت. نیک چنگالش را محکم گرفت و دنبال برادر کوچکش دید. در همان حال، شاخ‌هایش را که از روی سرش سر می‌خورد، محکم چسبید.

به اتوبوس رسیدند، بالا رفته و تقریباً وسط اتوبوس، در امتداد سکوی پشتی جا گرفتند. تازه نشسته بودند که نیک متوجه شد نه چراغی در اتوبوس وجود دارد، نه مسافران دیگر، نه راننده‌ای و نه مسئول بلیتی. او بانگرانی متوجه شد که این اتوبوس هیچ جا نمی‌رود؛ حداقل در آینده نزدیک. بغل دست او، جریعی نشسته بود و با چشم ان نیم‌باز نفس می‌زد. به ساعتش نگاه کرد. بازده و پنجاه و نه دقیقه؛ و شمرد. ده ثانیه به نیمه شب، فکر کرد شاید بهتر باشد یک بار دیگر سعی کنند تاکسی بگیرند. دیر یا زود،

دستگاه‌های سوراخ کن جدید که به طور الکترونیکی کار می‌کنند، بلکه یک مدل قدیمی بود با چرخی که مجبور بودند برای درآوردن بلیت هندل بزنند... تمام اتوبوس قدیمی بود، طرح روی صندلی‌ها، شکل پنجره‌ها، بنده که از سقف آویزان بود و می‌توانستی با کشیدن زنگ بزنی، حتی پوسترها را دیوارها هم محصولاتی را تبلیغ می‌کردند که او حتی اسمشان را نشنیده بود.

مأمور بلیت پرسید: «کجا می‌روید؟» صدایش طوری بود که انگار حتی قبل از خارج شدن از دهانش پروانگی یافت. نیک گفت: «دو نفر به ریچموند.»
مأمور بلیت نگاه دقیق‌تری به او کرد و گفت: «من قبل اشما را ندیده‌ام.»

«خب...» نیک نمی‌دانست چه بگوید: «ما این اواخر زیاد بیرون نمی‌روم.»

مأمور بلیت گفت: «شما خیلی جوانید.» اونگاه گزاری به جریمی که حالا کاملاً خواب بود انداخت.

— برادرت است؟
— بله.

و به سمت پیکادلی سیرکس می‌رفت، نیک از پنجره بیرون را نگاه کرد. آنها از ایستگاه دوم که چند نفری در آن منتظر بودند گذشتند. نه اتوبوس شب ایستاد و نه انگار مردمی که انتظار می‌کشیدند متوجه عبور آن شدند. نیک اولین لردهای دلوایسی را احساس کرد. چیز روی‌امانتنی در مورد تمام این سفر وجود داشت. اتوبوس خالی که توقف نمی‌کرد. راننده و مأمور بلیتی که معلوم نبود از کجا پیدایشان شد. حتی جریمی و خودش، که این لباس‌های مسخره تتشان بود، و داشتن نیمه شب در لندن سفر می‌کردند.

مأمور بلیت اتوبوس به طرف آنها آمد.

پرسید: «کجا می‌روید؟»

حالا نیک می‌توانست آن مرد را از نزدیک ببیند و با دیدن او بیشتر احساس دلوایسی کرد. مأمور بلیت بیشتر شبیه یک مرد بود تازنده، صورتش کاملاً سفید بود، با چشمان گود رفته و موی سیاه نرمی که از سرش آویزان بود. او به طرز ترسناکی لاغر بود. ظاهرًا دستانش، هیچ گوشتش نداشت. دستگاه بلیت را محکم گرفته بود؛ نه از آن

عادت نکردم، بسیار خب...» دستش را داخل جیبشن کرد و یک مشت پول خرد، شامل چند پنی بزرگ و حتی یک سکه سه پنی در آورد. آخرين باري که نیک یکی از آنها را دیده بود در یک مغازه عتیقه فروشی بود. اما جرأت نکرد اعتراضی بکند و هیچ اشاره‌ای هم به اینکه آنها واقعاً نمی‌خواستند به خیابان لاورگروو بروند، نکرد. او حتی نمی‌دانست آنجا کجاست. هیچ حرفی نزد. مأمور بليت به سکوی عقب برگشت و او را تنها گذاشت.

اتوبوس از چهار راه هایدپارک گذشت و به طرف پایین نایت‌سبریج و از آنجا به طرف تاوت کنزینگتون راند. حداقل نیک این خیابان‌ها را شناخت و می‌دانست از آن سمت دارند به کجا می‌روند. اما اتوبوس نایستاد؛ حتی یکبار. در تمام طول راه هیچ‌کس سوار آن نشده بود، حتی وقتی که پشت چراغ قرمز دیگ فروشگاه هارودز ایستاده بودند. جریمه خواب بود، به آرامی خرناص می‌کشید. نیک می‌حرکت نشسته بود. فقط می‌خواست در ریچموند باشد. مهم نبود وقتی بالاخره می‌رسید پدر و مادرش چقدر از دستش عصبانی بودند، فقط می‌خواست به خانه برگرد.

- شما دو تا چطور رفتید؟

- بیخشید؟

- چطور عازم شدید؟ آن چی بود که...
مأمور بليت سرفه مؤدبانه‌ای کرد.

- ... شما را برد؟

نیک گیج و سر در گم جواب داد: «ماشین پدرم.»
- غم‌انگیزها!

مأمور بليت آهی کشید و سرش را تکان داد.

- حالا کجا می‌روید؟

- ریچموند، لطفاً.

- گمانم خیابان لاورگروو، بسیار خب...

دست مأمور بليت به شکل دایره به لرزه در آمد و یک بليت دونفره به تندي از دستگاه خارج شد. آن را به دست نیک داد: «می‌شود یک شلینگ.»

- بیخشید؟!

نیک سردرگم ماند. او سکه‌ای یک پوندی به دست مأمور بليت داد و مرد به طرز ناخوشایندی از گوشه چشم نگاهی به آن کرد. زیر لب گفت: «پول جدید. هنوز به آن

شصت سالگی شان؛ اما بعد، همین که اتوبوس شتاب گرفت، مرد پنجم هم ناگهان دوید تا خود را به اتوبوس برساند. دستش را دراز کرد و خود را از سکوی در حال حرکت بالا کشید. این یکی، جوان‌تر بود، یک موتورسیکلت ران که هنوز لباس چرمی اش تنش بود و کلاه اینمی‌اش را در دست داشت. اما او باید زمانی تصادف وحشتناکی کرده باشد. جای کبودی زخم در یک طرف صورتش تا پایین ادامه داشت و بخشی از سرش مثل یک توب فوتیال پنجه، به طرف داخل فرو رفته بود. مرد نگاه خیره‌ای داشت و لبخند بزرگی که هیچ ربطی به شوخ‌طبعی اش نداشت. زخم گوشتش را ازین برد بود و یک طرف لبیش را به طرف عقب، به طرف ردیف بالای دندان زرد رنگش کشیده بود. همین طور کثیف و خاک‌آلود بود و بوی ترشیدگی خاک مرطوب مانده می‌داد. نیک خواست به او زل بزند؛ اما خودش را وادار کرد رویش را برگرداند. موتورسیکلت ران خودش را تلبی روی یک صندلی چند ردیف پشت سر او انداخت. نیک در حالی که از گوشه چشم نگاه می‌کرد توانست

و بعد، در آن طرف کنزینگتون، درست بعد از خیابان ویرجین سینما، در خیابان فولم، اتوبوس بالآخره وارد ایستگاه شد. مأمور بلیت با صدای بلند گفت: «سنت مارکس گروو.» نیک از پنجره به بیرون نگاه کرد. یک نرده فلزی سیاه و بلند درست آن طرف خیابان قرار داشت و تابلویی که او نمی‌توانست در تاریکی آن را درست بخواند. گروهی از مردم درست جلو آن انتظار می‌کشیدند و همان طور که او آنها را تماشا می‌کرد از خیابان رد و سوار اتوبوس شدند. مأمور بلیت رسماً را دوبار کشید و آنها دوباره راه اقتادند.

چهار مرد و سه زن سوار شده بودند. همگی لباس رسمی پوشیده بودند و نیک تصور کرد که همه‌شان باید از یک میهمانی شام آمده باشند، یا شاید به اپرا رفته بودند. دو تا از مرد‌ها کراوات مشکی با یقه‌های آهاری لبه برگردان پوشیده بودند. یکی از آنها حتی یک شال گردن سفید و یک عصای پیاده روی آبنوس هم داشت. زن‌ها پیراهن بلند پوشیده بودند. اگر چه جواهر نداشتند، همگی نسبتاً مسن بودند، شاید در حدود دهه

انگشت سر زخمی اش را المحس کرد. با وجودی که نیک تمام اینها را از انعکاس پنجه تماشا می‌کرد، این طور به نظر می‌آمد که انگلار واقعاً انگشتش را توتی زخم و درون سرش فرو کرده است. او توضیح داد: «من با یک ماشین کتابخانه سیار تصادف کردم. مردی که شال‌گردان ابریشمی داشت پرسید: «به عنوان بدترین راتنده کاندید شدی؟» و با این شوخی تمام همراهان قاعقه خنده‌یدند. اتوبوس پنج دقیقه بعد برای بار دوم ایستاد. مأمور بلیت داد زد: «خیابان پلیس». دست کم یک دو جین آدم در ایستگاه اتوبوس منتظر بودند و بی تردید همه آنها در یک جشن هالووین شرکت داشتند. آنها همچنان که سوار اتوبوس شب می‌شدند، شاد و سرحال با هم می‌گفتند و می‌خندهایند و مجموعه متنوع عجیب و غریبی از لباس‌های بالماسته تشان بود. همان طور که آنها روی صندلی‌های اطراف شان می‌نشستند نیک نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و از روی شانه‌اش به آنها نگاه نکند. آنها دو زن بودند که لباس‌های ترسناکی، همچون اشباح با شغل‌های سیز، پوشیده بودند. دو اسکلت هم بودند. پسری

به زحمت عکس او را روی شیشه پنجره بینند.
در کمال حیرت به نظر می‌رسید کسانی که لیاس‌های
شیک و رسمی بوشیده بودند از اینکه این موتور سیکلت‌ران
در میانشان هست خیلی خوشحالند.
یکی از آنها با هیجان در حالی که به اتوبوس اشاره
می‌کرد گفت: «خوب به موقع گرفتی اش.»
— آره.

طرف دیگر دهانش کشیده شد و برای یک لحظه
خنده‌ای که کرد، چهره‌اش تقریباً طبیعی به نظر رسید.
—دیر پلند شدم.

دیر بلند شد؟ اینک با توجه فکر کرد مظورش چیست.
هر چه پاشد، ساعت دوازده و ربع نیمه شب است.
یکی از زن‌ها به مأمور بليت گفت: «هفت تا بليت به
مقصد خسایان که بین: می».

دستگیره چهار مرتبه تقه خورده، و یک ردیف بلیت سفید بیرون داد.

موتورسیکلت ران با صدای بلند گفت: «کوییزتمیل؟ این نزدیک همان جایی است که من تصادف کردم.» با

در واقع، دارم یک سری به پاتنی می‌روم تا فرگومن‌ها را ببینم. زوج نازنینی‌اند. هر دو در جنگ کشته شدند. نیم ساعت دیگر هم به این منوال ادامه داشت. مسافران دیگر نیک راندیده گرفته بودند و او از این بابت سپاسگزار بود. با اینکه کاملاً در محاصره آنان قرار داشت، اما احساس می‌کرد با آنها فرق دارد. نمی‌توانست چگونگی آن را درست توضیح دهد. شاید به این دلیل بود که آنها همیگر را می‌شناختند. به نوعی با هم تقاطع مشترک بیشتری داشتند.

اتویوس شب سه مرتبه دیگر هم ایستاد. در کوییز میل، که آن هفت نفر مهمانی رو پیاده شدند. در لاور میل هیل، و بالاخره در کلیفورد، وقتی اتویوس ایستگاه سوم را ترک می‌کرد، کاملاً پر از مردمی بود که در راهرو و سکوی ورودی ایستاده بودند. آخرین نفری که سوار شد، عجیب و غریب‌تر از همه آنان بود. به نظر می‌رسید انگار تازه از آتش بیرون پریده است. لباس‌هایش نیمسوز و پاره‌پاره بود. دود از نزد بغل‌هایش بیرون می‌زد و هنگامی که مأمور بلیت به شانه‌اش زد و تابلوی استعمال

که فقط چند سال از نیک بزرگ‌تر بود، چاقویی از وسط شانه‌هایش بیرون زده بود و خون سرخ رنگی به آرامی از گوشه دهانش جاری بود. یک زوج مسن‌تر—بنا به دلایلی—لباس‌های عصر ویکتوریا را به تن داشتند که با کلاهی بر سر و فراک برای مردان و دامن مواج برای زنان کامل می‌شد. با اینکه بیرون باران نمی‌بارید، هر دو آنها خیس آب بودند. مرد متوجه شد نیک به آنها خیره مانده است. داد زد: «آخرین باری است که تعطیلات را در تایتانیک گذراندم.» نیک دستیاچه رویش را برگرداند. آدم‌های ایستگاه اول، زود سرشان به گفتگو با آدم‌های ایستگاه دوم گرم شد و فضای اتویوس کاملاً صمیمی بود.

— سر آزولدا خیلی وقت است که شما را...؟ سی سال؟
چقدر بیش و شکسته شدید!

— باریارا، این طور نیست؟ باریارا بنتا حال شوهرت چطور است؟ هنوز زنده است؟ او، از شنیدنش متأسفم!
— آره، برای کریسمس خانواده را به اسکی بردم. فوق العاده خوش گذشت، جز اینکه متأسفانه سکته قلبی شدیدی داشتم...

- منظور تان را نمی‌فهمم.

- خب این مراسم تشییع جنازه تو است؛ تشییع جنازه تو، زن قاهقه خنده و چنان محکم با آرنج به پهلوی مرد کچل زد که او از صندلی پایین افتاد. صدای خنده در اتوبوس شب طینی انداخت. در طبقه بالا، آواز خوانی بیشتر بود. مردی با کت و شلوار و جلیقه، به آرامی زمزمه کرد: «بیخشید». و با دست یک کرم را از روی زانویش تکاند. زن بغل دستی اش دستمالی روی بینی داشت. زن پشت سری که ظاهرآمی خواست دماگش را بگیرد، دست دراز کرد تا دستمال او را فرض کند.

نیک به اندازه کافی تحمل کرده بود. اتوبوس داشت به محلشان نزدیک می‌شد. مغازه‌ها را شناخت. اتوبوس برای چراغ قرمز سرعتش را کم کرد و اینجا بود که او تصمیمیش را گرفت. ناگهان محکم جریمه را تکان داد تا بیدارش کند. زیر لب غرید: «زود باش یاشو!»

- چیه؟

- رسیدیم.

نیک در حالی که برادرش رامی کشید بلند شد و شروع

دخانیات ممنوع را به او نشان داد، فقط توانست سرش را به عنوان معدنتر خواهی تکان دهد.

در هر صورت، فضای مهمنی شلوغ‌تر شده بود. دور تادور نیک پر از آدم‌هایی بود که آنقدر بلند حرف می‌زند که او دیگر صدای موتور را نمی‌شنید. و هنگامی که مسافران جلو اتوبوس شروع به خواندن تراشه دسته جمعی "جسد جان برآون در قبر در حال پوسیدن و خاک شدن است" کردند، به نظر می‌رسید شادتر و شلوغ‌تر شده‌اند. نیک سعی کرد به آنها زل نزند، اما نمی‌توانست جلو خود را بگیرد. درحالی که اتوبوس به مقاومت‌های حومه ریچموند نزدیک می‌شد، زن چاق و درشت‌اندامی که لباس عجیب و غریبی پوشیده بود (روپوش جراحی سپر) و کنار مرد کچل کوچک‌اندامی نشسته بود، ناگهان برگشت و به نیک چشمک زد.

برسید: «به چی خیره شده‌ای؟»

«من نگاه...» زبان نیک به کلی بند آمده بود: «متاسفم. فقط خیلی دیرم شده و پدر و مادرم من را می‌کشند.»

- برای پشیمانی یک کمی دیر شده، این طور نیست؟

رها کرد. بعد هر دو، در حالی که اتوبوس شب با صدای رعدآسایی به خیابان های استریت و به درون سایه های اطرافش می رفت روی زمین افتادند.

جریعی در حالی که سعی می کرد از روی زمین بلند شود گفت: «این کارها برای چه بود؟»

نیک زیر لب گفت: «نمی دانم.» روی زمین زانو زد و اتوبوس شب را که داشت سر چهارراه می پیچید و ناپدید می شد تماشا کرد. آواز دسته جمعی جان برآون... همچون موجودی نامرئی در هوا ادامه داشت.

جریعی غرید: «معج پایم پیچ خورد.»
نیک بلند شد و به طرف برادرش رفت: «مهم نیست؛ به خانه رسیدیم.»

-شمایی مستویت ترین و سرکش ترین بچه های مزخرفی هستید که من تا به حال دیدم! هیچ متوجه هستید که چیزی نمانده بود به خاطر شما به پلیس تلفن کنم؟ من و مادرتان از شدت نگرانی داشتمی مردم. این آخرین باری است که شما تهایی به مهمانی می روید. در واقع

کرد به باز کردن راهش به طرف عقب اتوبوس. چراغ هنوز قرمز بود و او می دانست هر لحظه ممکن است عوض شود. بقیه مسافران سعی نکرده مانع او شوند، اما انگار از اینکه او سعی می کرد پیاده شود متعجب بودند. یکی از آنها با صدای بلند گفت: «اینجا نمی توانی پیاده شوی.»

-هنوز نرسیدیم.
-چی کار می کنی؟
-برگردا

چراغ زرد شد، بعد سیز. اتوبوس حرکت کرد.
-وایسا!

-جلوش را بگیرید.
مأمور بليت، که در پشت سکو ایستاده بود به طرف نیک یورش برد و او برای لحظه ای، انگشتانی به سردی پیغ را احساس کرد که بازویش را فشار می دهنده.

نیک داده: «بیر!» جریعی از اتوبوس در حال حرکت پایین پرید و نیک، که با یک دست برادرش را چسبیده بود، با او کشیده شد. مأمور بليت فریادی کشید و او را

خانه کوچک شلوغ می‌کردند – پا در میانی می‌کرد.
او یک کتاب‌فروشی در بیچموند را داره می‌کرد. نیک متوجه شد که او دو کتاب با خودش دارد؛ یکی تاریخ لندن و دیگری یک کتاب نقشه بود. او آنها را به همراه نان و قهوه سر میز برد.

جان با ترشویی گفت: «آنها قبل ابرایمان گفتند.» رزمری توجهی به آن نکرد و گفت: «تو گفتی سوار اتوبوس ۲۲۷ بی‌شدید، یک اتوبوس قدیمی. اتوبوس شیشه‌این بود؟» عکس کتاب را به نیکلاس نشان داد. اتوبوسی درست شکل همانی که سوارش شده بودند.

جان گفت: «چه اهمیتی دارد که اتوبوس چه شکلی بود؟»

جریمی حرفش را قطع کرد: «آره؛ درست همین شکلی بود. در پشتی اش باز بود.»

– و مأمور بلیت سکه‌های قدیمی به شما داد؟
بله.

نیک آن سکه‌ها را کنار تختخوابش گذاشته بود. آنها در روشنایی روز به مرائب قدیمی تر به نظر می‌رسیدند.

این آخرین باری است که شما به مهمانی می‌روید. باورم نمی‌شود که شما این قدر احمق باشید که...

صبح روز یکشنبه بود و صبحانه؛ و جان هنکاک هنوز بسیار خشنگین بود. البته او تا وقتی که آنها به خانه رسیدند (سرد و خسته، ساعت ده دقیقه به یک) منتظر پسرها مانده بود. آن شب، او هر ده دقیقه یکبار داد و فریاد راه انداخت؛ اما حتی بعد از یک خواب شبانه خوب، به نظر می‌رسید تا وقت ناها هم عصبانی باشد. نیکلاس ته دلش، نمی‌توانست او را سرزنش کند. پدر و مادرش ترسیده بودند؛ این تمام حقیقت بود.

باید پذیرفت که او هفده سال داشت و می‌توانست مراقب خودش باشد، اما جریمی فقط دوازده سال داشت؛ و آدم‌های عجیب و غریب زیادی آن بیرون توی خیابان‌ها بودند. همه این رامی دانستند. آدم‌های عجیب و غریب...

مادرش گفت: «می‌خواهم بیشتر درباره آمدن‌تان به خانه برایم بگویی.»

رزمری هنکاک زن منطقی و آرامی بود که سایقاً وقتی جر و بحث بالا می‌گرفت – کاری که آنها اغلب در این

که پسرها توصیف شدند، همانی که در عکس نشانشان دادم، یک خط اتوبوس قدیمی است. الان سی سال است که دیگر اتوبوسی شیوه آن نساخته‌اند و مسلمًا هیچ کدام از آنها دیگر در خیابان نیست.

جان برگشت و به نیک نگاه کرد: «خب پس چطور...؟»
اما چشمان نیک روی مادرش ثابت مانده بود. سرعت گردش خون در بدنش بالا رفت. صورتش قرمز شد.
عملانه توانت آن را حس کند. انگار گردنش خون را به سمت بالا تلمیه می‌زد.

او گفت: «اما شما مسیر آن را می‌شناختید.»
رژمری شروع کرد: «من دقیقاً نمی‌دانم موضوع چیست.
یا شما پسرها همه‌این چیزها را از خودتان در آورده‌اید...
یا... نمی‌دانم... گمانم این باید یک کلک یا شوخی باشد.»

نیک گفت: «ادامه بدهید.» دست دراز کرد و آب پر نقالش را برداشت و جرعمای نوشید.
- خب، این طور که معلوم است شما دو نفر دیشب به یک سفر تفریحی در قبرستان‌های غرب لندن رفتید.

بعضی‌هایشان زنگ زده بودند و بعضی بوشیده از نوعی ماده لزج. گرچه نمی‌توانست علتش را بگوید، اما حتی نگاه کردن به آنها هم او را وحشت‌زده می‌کرد. رژمری پرسید: «یادت می‌آید آن اتوبوس کجا استاد؟» او کتاب را بست: «تو گفتی اتوبوس به کلیفرد و لاورمیل هلل رفت.»

نیک به گذشته برگشت: «بله، اول در فولم توقف کرد.
سنت پیترز گرو یا همچین چیزی. بعد در بلیس و بعد...؟»
رژمری پرسید: «در کوینز میل هم استاد؟»
نیک به او خیره شد: «آره، شما از کجا می‌دانید؟!»
جان توضیح خواست: «برای چی این سوال‌ها را می‌برسی؟! چه اهمیتی دارد که آن اتوبوس چه شکلی بود یا به کجا رفت؟»

رژمری جواب داد: «موضوع فقط این است که اتوبوس ۲۲۷ بی وجود ندارد. من امروز صبح وقتی تورفتی بیرون نان بگیری، با اداره حمل و نقل لندن تماس گرفتم. یک اتوبوس هست که از میدان ترافلکار به ریچموند می‌آید، اما آن، خط ۹ است. آهسته به کتاب زد: «و این اتوبوسی

۶۲ ارواح سوگردان

او کتاب نقشه را باز کرد و با دست نشان داد.

- سنت مارکس گرو، درست آن طرف فولم است...

نیک آن نرده فلزی بلند و آن تابلو یادش آمد... آنجا
گورستان برامپتون بود.

- گورستان هم‌سمیت در پلیسراست. گورستان فولم...
آنجا در جاده فولم پالاس قرار دارد، اما درست در خلاف
جهت کوینتر میل. گورستان پاتنی در لاورمیل هیل و
کلیفورد اوینیو قرار دارد، همان جایی که می‌گوید آن
مردی که ظاهراً کم کم در آتش می‌سوخت را دیدید.
خب، آنجا کوره جسد سوزی مورتالیک است.

او کتاب را بست. جریمه سرجایش نشسته بود،
تکمای از نان در نیمه راه لب‌هایش بود.

جان هنکاک ایستاد و گفت: «البته این فقط یک شوخی
و کلک بود. حالا بهتر است کمک کنید نیک را از کف
اتاق بلند کنیم. ظاهراً غش کرده است.»

اما این دفعه ناشست. من می‌شد گفت چاقوها کسی
مرکبار را بمنظیر می‌رسانند و در ختنی جواهرات کمی
پیشتر بود. چندیگری هم بود خود آن ساختمان تاریکه
کج و مسحیت و گمهای از بعده بازار بمنظیر می‌رسید.
اسماًیکار اول این ساختمان آنجا بود و بعد بقیه بازار

پیشتریخ بود و در آن سفر شده بود.
داخل شدند. همینکه از گشته تمام صدایی
بازار ناگهان طیخ پیشود و خداوند ایستاده فرش شنیدی
در عیک اتفاق غارماشند بالغند که بوی مطبوخ پایی نعلی

در هر ایش بر گفته بود.
برنا فرید زد. گوسم اینجا نیست!»

— چون در اینجا خطرناک است!
تویک احتمی برایان امادرم همینه این راسی گفت و
من با آیده حریق کوش می‌گردم سماگ شدم و هیچ وقت
نمی‌توانم از این خوشبده بیرون بردم.

— و افضل!
هرات یک شمشیر بلند کندکاری شده پیسا که بود
غلافی با سکه‌های سیز تقریب جواهربنان شده و در
تفصیل آشیانه بجهنی بود که والنسیت خود را خشکیده
پنهان

را تکرار می‌کرد «از یک تن می‌باشد رسماً»
در عیک کوش مزارهای بود که خنثی های عجیب و
قصمهای جواهر می‌ورخت. همان طور که بردا فبله
اشاره کرده بود آن هم چندبار استهلا تمام اینجا
آن بازار بدلی بودند. ولی پیشترشان از پاسن مخصوصی
خودش عینقه از نیو.